



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۵

ندا رسید به جان‌ها که چند می‌پایید (۱)؟
به سوی خانهٔ اصلی خویش بازآید

چو قافِ قربت (۲) ما زاد و بود (۳) اصلِ شماست
به کوهِ قاف (۴) بپرید خوش، چو عنقایید (۵)

ز آب و گل چو چنین گنده‌ایست (۶) بر پاتان
به جهد گنده ز پا پاره پاره بگشایید

سفر کنید ازین غربت و به خانه روید
ازین فراق مَلولیم (۷)، عزم فرمایید

به دوعِ گنده^(۸) و آبِ چه و بیابان‌ها
حیاتِ خویش به بیهوده چند فرسایید^(۹)؟

خدای پُرّ شما را ز جهد ساخته است
چو زنده‌اید بجنبید و جهد بنمایید

به کاهلی پر و بالِ امید می‌پوسد
چو پُرّ و بال بریزد، دگر چه را شایید^(۱۰)؟

ازین خلاص ملولید و قعرِ این چه نی
هلا، مبارک، در قعرِ چاه می‌پایید

* ندای فاعْتَبِرُوا^(۱۱) بشنوید اُولُواْلُأَبْصَارِ^(۱۲)
نه کودکیّت، سرِ آستین چه می‌خایید^(۱۳)؟

خود اعتبار چه باشد به جز ز جو جستن^(۱۴)؟
هلا، ز جو بجهید آن طرف، چو بُرنایید^(۱۵)

درونِ هاوَنِ شهوت چه آب می‌کوبید (۱۶)
چو آبتان نبُود بادِ لاف (۱۷) پیمایید

حُطام (۱۸) خواند خدا این حشیش (۱۹) دنیا را
** درین حشیش چو حیوان چه ژاژ می‌خایید (۲۰)؟

هلا، که باده بیامد، ز خُم برون آید
پی قَطایف (۲۱) و پالوده (۲۲) تن بیالایید (۲۳)

هلا، که شاهدِ جان آینه همی‌جوید
به صیقل آینه‌ها را ز زنگِ پِردایید (۲۴)

نمی‌هَلند (۲۵) که مَخْلَص (۲۶) بگویم این‌ها را
ز اصلِ چشمه بجوید آن، چو جویایید

قرآن کریم، سوره حشر (۵۹)، آیه ۲ *

«فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِيَ الْأَبْصَارِ ...»

«پس ای اهل بصیرت، عبرت بگیرید ...»

قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۲۰ **

« وَمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلَّا مَتَاعُ الْغُرُورِ ...»

«و زندگی دنیا جز متاعی فریبنده نیست»

(۱) پاییدن: درنگ کردن، پایدار ماندن

(۲) قربت: نزدیکی

(۳) زاد و بود: کنایه از هست و نیست و تمام سرمایه و اسباب

(۴) کوه قاف: نام کوهی در افسانه‌ها، که می‌پنداشتند سیمرغ بر فراز آن آشیانه دارد.

(۵) عنقا: سیمرغ

(۶) **گنده:** هیزم، قسمت پایین درخت، قطعه چوبی که برای شکنجه به پای زندانیان می‌بستند.

(۷) **ملول:** اندوهگین، دلتنگ

(۸) **گنده:** بدبو

(۹) **فرساییدن:** فرسودن، نابود کردن

(۱۰) **شاییدن:** شایسته و سزاوار بودن

(۱۱) **فَاعْتَبِرُوا:** عبرت بگیرید. اشاره به آیه ۲، سوره حشر (۵۹)

(۱۲) **أُولُوا الْأَبْصَار:** صاحبان بصیرت، مردمان روشن‌بین. اشاره به آیه ۲، سوره حشر (۵۹)

(۱۳) **خاییدن:** جویدن، چیزی را با دندان نرم کردن

(۱۴) **جَسْتَن:** جهیدن، خیز کردن

(۱۵) **بُرْنَا:** جوان

(۱۶) **آب در هاون کوبیدن:** کار بیهوده کردن

(۱۷) **لاف:** گفتار بیهوده و گزاف

(۱۸) **حُطَام:** خرده و ریزه گیاه که زیر پا می‌ریزد. مجازاً مال و ثروت

(۱۹) **حشیش:** گیاه خشک، مال بی‌ارزش دنیا. اشاره به آیه ۲، سوره حدید (۵۷)

(۲۰) **رَاث خاییدن:** سخنان بی‌مزه، بیهوده، و بی‌معنی گفتن

(۲۱) **قَطَایف:** نوعی حلوا

(۲۲) **پالوده:** فالوده، نوعی خوراکی شیرین

(۲۳) **پالودن:** پاک کردن، صاف کردن

(۲۴) **زُدودن:** پاکیزه ساختن، صاف و روشن کردن

(۲۵) **هَلِیدن:** اجازه دادن، گذاشتن

(۲۶) **مَخْلَص:** خلاصه کلام، چکیده سخن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۵

ندا رسید به جان‌ها که چند می‌پایید؟
به سوی خانهٔ اصلی خویش باز آید

چو قافِ قربتِ ما زاد و بودِ اصلِ شماسست
به کوه قاف بپَرید خوش، چو عنقا یید

ز آب و گل چو چنین کُنده‌ایست بر پاتان
به جهد کُنده ز پا پاره پاره بگشایید

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کُند
نَفْسِ زنده سویِ مرگی می‌تند

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴

هست مهمانخانه این تن ای جوان
هر صباحی ضیف^(۲۷) نو آید دوان

هین مگو کین ماند اندر گردنم
که هم‌اکنون باز پرد در عدم

هر چه آید از جهان غیب‌وش
در دلت ضیف‌ست، او را دار خوش

(۲۷) ضیف: مهمان

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۳

لیک حاضر باش در خود، ای فتی^(۲۸)
تا به خانه او بیابد مر تو را

ورنه خُلعت^(۲۹) را بُرد او بازپس
که نیابیدم به خانه هیچکس

(۲۸) فُتّی: جوان‌مرد، جوان

(۲۹) خُلعت: لباس یا پارچه‌ای که خانواده داماد به عروس یا خانواده او
هدیه می‌دهند، مجازاً هدیه

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۸

که مرادات همه اِشکسته‌پاست
پس کسی باشد که کام او، رواست؟

پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان
لیک کو خود آن شکستِ عاشقان؟

عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار
عاشقان اشکسته با صد اختیار

عاقلانش بندگانِ بندی‌اند
عاشقانش شِگری و قندی‌اند

اِنْتِیَا' گَرْهًا' مَهَارِ عَاقِلَانِ
اِنْتِیَا' طَوْعًا' بَهَارِ بیدلانِ

از روی کراهِت و بی‌میلی بیایید، افسار عاقلان است،
اما از روی رضا و خرسندی بیایید، بهار عاشقان است.

قرآن کریم، سورۃ فصلت (۴۱)، آیه ۱۱

«ثُمَّ اسْتَوَىٰ إِلَى السَّمَاءِ وَهِيَ دُخَانٌ فَقَالَ لَهَا
وَلِلْأَرْضِ ائْتِيَا طَوْعًا أَوْ كَرْهًا قَالَتَا أَتَيْنَا طَائِعِينَ.»

«سپس به آسمان پرداخت و آن دودی بود. پس
به آسمان و زمین گفت: خواه یا ناخواه بیایید.
گفتند: فرمانبردار آمدیم.»

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳

نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند
در دو صورت خویش را بنموده‌اند

چون فرشته و عقل، که ایشان یک بُدند
بهر حکمت‌هاش دو صورت شدند

دشمنی داری چنین در سِرِّ خویش
مانعِ عقلست و، خصمِ جان و کیش

یک نَفَس حمله کند چون سوسمار
پس به سوراخی گریزد در فرار

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۹۶

هم مَلک، هم عقل، حق را واجدی (۳۰)
هر دو، آدم را مُعین و ساجدی

نفس و شیطان بوده ز اوّل واحدی
بوده آدم را عَدُو (۳۱) و حاسدی

آنکه آدم را بَدَن دید او رَمید
و آنکه نورِ مؤتمن (۳۲) دید، او خَمید

آن دو، دیده‌روشان بودند ازین
وین دو را دیده ندیده غیر طین^(۳۳)

(۳۰) واجد: دارنده، انسان به حضور رسیده، از نام‌های خداوند است،
کسی که دارای وجد است.

(۳۱) عدو: دشمن

(۳۲) مؤتمن: مورد اعتماد

(۳۳) طین: گل

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۱۵

لیک نفسِ نحس و آن شیطانِ زشت
می‌گشتند سویِ کفران و کِنِشت^(۳۴)

(۳۴) کِنِشت: در اینجا یعنی بتخانه

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۱۹

نفس و شیطان خواستِ خود را پیش بُرد
و آن عنایت قهر گشت و خُرد و مُرد (۳۵)

(۳۵) خُرد و مُرد: ته بساط، چیزهای خُرد و ریز

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۷۳

امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب (۳۶)
نیست جز مختار را ای پاکجیب (۳۷)

اختیاری هست در ظلم و ستم
من ازین شیطان و نفس، این خواستم

اختیار اندر درونت ساکن است
تا ندید او یوسفی، کف را نَخست

(۳۶) عتاب: نکوهش

(۳۶) پاکجیب: نجیب، پاکدامن

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۲۱۴

علّتی بترّ ز پندارِ کمال
نیست اندر جانِ تو ای زودلال^(۳۸)

(۳۸) زودلال: صاحبِ ناز و کرشمه

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۲۱۹

در تگ^(۳۹) جو هست سِرگین ای فَتّی^(۴۰)
گرچه جو صافی نماید مر تو را

(۳۹) تگ: ته و بُن

(۴۰) فَتّی: جوان، جوانمرد

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۲۴۰

کرده حق ناموس را صد من حَدید^(۴۱)
ای بسی بسته به بندِ ناپدید

(۴۱) حَدید: آهن

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۵۷

ارژدهای هفت سر، دوزخ بُود
حرصِ تو دانه‌ست و، دوزخ فَخ (۴۲) بُود

دام را بِدُران، بسوزان دانه را
باز کن درهایِ نو، این خانه را

چون تو عاشق نیستی، ای نرگدا (۴۳)
همچو کوهی بی‌خبر، داری صدا (۴۴)

(۴۲) فَخ: دام

(۴۳) نرگدا: گدای سمج

(۴۴) صدا: طنین صوت

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵

عقلِ جُزوی گاه چیره، گه نگون
عقلِ کلی ایمن از ریبُ المُنُون (۴۵)

(۴۵) ریبُ المُنُون: حوادث ناگوار روزگار

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۵۵۸

عقلِ جُزوی، آفتش وَهْم است و ظَن (۴۶)
زان که در ظُلُمات (۴۷) شد او را وطن

(۴۶) ظَن: شک

(۴۷) ظُلُمات: تاریکی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰

زانکه با عقلی چو عقلی جُفت شد
مانع بد فعلی و بد گفت شد

نَفْس با نَفْسِ دِگر چون یار شد
عقلِ جُزوی عاطِل (۴۸) و بی‌کار شد

(۴۸) عاطِل: بی‌کار، بی‌بهره

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا کنی مر غیر را حَبْر (۴۹) و سَنی (۵۰)
خویش را بدخُو و خالی می‌کنی

(۴۹) حَبْر: دانشمند، دانا

(۵۰) سَنی: رفیع، بلند مرتبه

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱

مردۀ خود را رها کرده‌ست او
مردۀ بیگانه را جوید رَفو

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹

دیده آ، بر دیگران، نوحه‌گری
مدّتی بنشین و، بر خود می‌گری

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶

از قرین بی‌قول و گفت‌وگوی او
خو بدزد دل نهان از خوی او

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها
از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶

گرگ درنده‌ست نفسِ بد، یقین
چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۸

باد، تُو ند است و چراغِ اَبْتَری^(۵۱)
زو بگیرانم چراغِ دیگری

(۵۱) اَبْتَر: ناقص و به‌دردنخور

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱۲

او نکرد این فهم، پس داد از غَرَر (۵۲)
شمعِ فانی را به فانییِ دگر

(۵۲) غَرَر: جمع غَرَّه به معنی غفلت و بی‌خبری و غرور

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۰

مَنْفَذی داری به بحر، ای آبگیر
ننگ دار از آب جُستن از غدیر (۵۳)

که اَلَمْ نَشْرَحْ نه شرحت هست باز؟
چون شدی تو شرح‌جو و گُدیهِ‌ساز (۵۴)؟

در نگر در شرح دل در اندرون
تا نیاید طعنه لا تُبْصِرُونَ

قرآن کریم، سوره ذاریات (۵۱)، آیه ۲۱

«وَفِي أَنْفُسِكُمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ»

«و نیز در وجود خودتان. آیا نمی بینید؟»

قرآن کریم، سوره واقعه (۵۶)، آیه ۸۵

«وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْكُمْ وَلَكِنْ لَا تُبْصِرُونَ»

«ما از شما به او نزدیکتریم ولی شما نمی بینید.»

(۵۳) غدیر: آبگیر، برکه

(۵۴) گُدیہ‌ساز: گدایی‌کننده، تکدی‌کننده

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۸

از هر جهتی تو را بلا داد
تا بازگشت به بی‌جہات^(۵۵)

(۵۵) بی‌جہات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۴۷۰

آدمی در عالمِ خاکی نمی‌آید به دست
عالمی دیگر ببايد ساخت و از نو آدمی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۶

گفت: نامت چیست؟ برگو بی‌دهان

گفت: خَرَّوب است ای شاهِ جهان

گفت: اندر تو چه خاصیت بُود؟

گفت: من رُسْتَم (۵۶)، مکان ویران شود

من که خَرَّوبم، خرابِ منزلَم

هادم (۵۷) بنیادِ این آب و گِلَم

(۵۶) رُسْتَن: روییدن

(۵۷) هادِم: ویران کننده، نابود کننده

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۷

آن زمان کت امتحان مطلوب شد
مسجدِ دینِ تو، پُر خَرُوب^(۵۸) شد

(۵۸) خَرُوب: گیاه خَرْنُوب که بوته‌ای بیابانی و مرتفع و خاردار است و در هر بنایی بروید آن را ویران می‌کند. در اینجا نماد من ذهنی است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۴۹

خُطوتِینی^(۵۹) بود این رَه تا وصال
مانده‌ام در رَه ز شَسِتت^(۶۰) شصت سال

این راه تا وصال به معشوق دو قدم بیشتر فاصله ندارد،
درحالی‌که من در این راه شصت سال است که از کمند
وصال تو دور مانده‌ام.

(۵۹) **خُطوتَین:** دو قدم، دو گام؛ بایزید نیز خُطوتَین را اینگونه بیان می‌کند:
هر چه هست در دو قدم حاصل آید که یکی بر نصیب‌های خود نهد و یکی
بر فرمان‌های حق. آن یک قدم را بردارد و آن دیگر بر جای بدارد.
(۶۰) **شَسْت:** قلاب ماهیگیری

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۲۶۷۰

حکمِ حق گسترد بهرِ ما بِسَاط^(۶۱)
که بگویند از طریقِ انبساط

(۶۱) **بِسَاط:** هرچیز گستردنی مانند فرش و سفره

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲

قبض دیدی چارهٔ آن قبض^(۶۲) کن
ز آن‌که سرها جمله می‌روید ز بُن^(۶۳)

بسط دیدی، بسطِ خود را آبِ دِه
چون برآید میوه، با اصحاب (۶۴) دِه

(۶۲) قَبْض: گرفتگی، دلتنگی و رنج

(۶۳) بُن: ریشه

(۶۴) اصحاب: یاران

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۰

لَذَّتِ بی‌کرانه‌ای‌ست، عشق شده‌ست نام او
قاعده خود شکایت است، ورنه جفا چرا بُود؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۵۱

معنی جَفَّ الْقَلَمُ کی آن بود
که جفاها با وفا یکسان بود؟

بَلْ جَفَا رَا هَمْ جَفَّا الْقَلَمُ
وَأَنْ وَفَا رَا هَمْ وَفَا جَفَّا الْقَلَمُ

حدیث

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ.»

«خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.»

حدیث

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا هُوَ كَائِنٌ.»

«خشک شد قلم به آنچه بودنی است.»

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۳

مسجدست آن دل، که جسمش ساجدست
یارِ بدِ خَرُوبِ (۶۵) هر جا مسجدست

یارِ بدِ چون رُست در تو مهرِ او
هین ازو بگریز و کم کن گفت و گو

برگن از بیخش، که گر سر برزند
مر تو را و مسجدت را برگند

عاشقا، خَرُوبِ تو آمد کژی
همچو طفلان، سویِ کژ چون می غری (۶۶)؟

(۶۵) خَرُوب: گیاه خَرْنُوب که بوته‌ای بیابانی و مرتفع و خاردار است و در هر بنایی بروید آن را ویران می‌کند.

(۶۶) می‌غژی: فعل مضارع از غَژیدن، به معنی خزیدن بر شکم مانند حرکت خزندگان و اطفال.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۷

موسیا، بسیار گویی، دور شو
ور نه با من گُنگ باش و کور شو

ور نرفتی، وز ستیزه شِسته‌یی (۶۷)
تو به معنی رفته‌یی بگسسته‌یی

چون حَدَث کردی تو ناگه در نماز
گویدت: سَوِ طهّارت رُو بتاز

وَر نرفتی، خشک، جُنبان می‌شوی
خود نمازت رفت پیشین^(۶۸) ای غوی^(۶۹)

(۶۷) شسته: مخفف نشسته است.

(۶۸) پیشین: از پیش

(۶۹) غوی: گمراه

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۸۳

آن ادب که باشد از بهر خدا
اندر آن مُسْتَعَجَلِی^(۷۰) نبُود روا

و آنچه باشد طبع و خشم عارضی
می‌شتابد، تا نگرَد مرتضی^(۷۱)

ترسد آر آید رضا، خشمش رُود
انتقام و ذوقِ آن، فایت^(۷۲) شود

شهوتِ کاذب شتابد در طعام
خوفِ فوتِ ذوق، هست آن خود سقام^(۷۳)

اشتها صادق بُود، تأخیر به
تا گواریده شود آن بی‌گره

(۷۰) مُسْتَعِجِلی: شتابکاری، تعجیل

(۷۱) مرتضی: خشنود، راضی

(۷۲) فایت: از میان رفته، فوت شده

(۷۳) سقام: بیماری

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۰۶

این تائی از پی تعلیم توست
که طلب آهسته باید بی‌سُکُست^(۷۴)

(۷۴) بی‌سُکُست: بی‌وقفه، ناگسسته

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۶۸

گر هزاران مدّعی سر برزند
گوش، قاضی جانبِ شاهد کند

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۱

مدّعی دیده‌ست، اما با غرض
پرده باشد دیدهٔ دل را غرض

حق همی خواهد که تو زاهد شوی
تا غرض بگذاری و شاهد شوی

کاین غرض‌ها پردهٔ دیده بُود
بر نظر چون پرده پیچیده بُود

پس نبیند جمله را با طِمَّ (۷۵) و رِمَّ (۷۶ و ۷۷)
حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمَى و يُصِمَّ

حدیث

«حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمَى و يُصِمَّ.»

«عشق تو به اشیاء تو را کور و کر می‌کند.»

(۵۷) طِمَّ: دریا و آب فراوان

(۷۶) رِمَّ: زمین و خاک

(۷۷) با طِمَّ و رِمَّ: در اینجا یعنی با جزئیات

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۲۴

حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمِيكَ يُصِمُّ
نَفْسُكَ السَّوْدَا جَنَّتْ لَا تَخْتَصِم

عشقِ تو به اشیاء تو را کور و کر می‌کند. با من ستیزه
مکن، زیرا نَفْسِ سیاه‌کار تو چنین گناهی مرتکب شده است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۲

کوری عشق‌ست این کوریِّ من
حُبُّ یُعْمی وَ یُصِمُّ است ای حَسَن

آری اگر من، دچار کوری باشم، آن کوری قطعاً کوری
عشق است نه کوری معمولی. ای حَسَن بدان که عشق،
موجب کوری و کری عاشق می‌شود.

کورم از غیرِ خدا، بینا بدو
مقتضای (۷۸) عشق این باشد بگو

(۷۸) مقتضا: لازمه، اقتضاشده

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۹

بی آن خمیرمایه گر تو خمیرِ تن را
صد سال گرم داری، نانِش فطیر (۷۹) باشد

(۷۹) فطیر: نانی که درست پخته نشده باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۸۹

ای یَرانَا، لَا نَرَاهُ رُوز و شَب
چشم‌بندِ ما شده دیدِ سبب

ای خدایی که روز و شب ما را می‌بینی و ما تو را نمی‌بینیم،
اصولاً سبب‌سازی ذهنی چشمان را بسته است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴۰

من سبب را ننگرم، کَانَ حَاجِثِ (۸۰) است
ز آنکه حادث، حَاجِثِی را باعث است

لطفِ سابق را نِظاره می‌کنم
هرچه آن حَاجِثِ، دوپاره می‌کنم

(۸۰) حادث: تازه‌پدیدآمده

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۶۹

پنج وقت آمد نماز و رهنمون
عاشقان را فی صَلَاةٍ دَائِمُون

قرآن کریم، سورہ معارج (۷۰)، آیہ ۲۳

«الَّذِينَ هُمْ عَلَى صَلَاتِهِمْ دَائِمُونَ.»

«آنان که به نماز مداومت می‌ورزند.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۷

صورتِ اقبال^(۸۱) شکرریز گفت:
شُکر چو کم نیست، شکایت چرا؟

(۸۱) اقبال: بخت، کنایه از تجلی خداوند

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۵

در دلش خورشید چون نوری نشاند
پیشش اختر^(۸۲) را مقادیری نماند

پس بدید او بی‌حجاب اسرار را
سیرِ روحِ مؤمن و کُفَّار را

(۸۲) اختر: ستاره

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۷

هین مَران از رویِ خود او را بعید
آنکه او یکبار آن رویِ تو دید

دید روی جز تو شد غُلّ (۸۳) گلو
کُلْ شَيْءٍ مَّا سِوَى اللَّهِ بَاطِلٌ

«دیدن روی هرکس بجز تو زنجیری است بر گردن
زیرا هر چیز جز خدا باطل است.»

قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۸

«إِنَّا جَعَلْنَا فِي أَعْنَاقِهِمْ أَغْلَالًا فَهِيَ إِلَى الْأَذْقَانِ
فَهُمْ مُّقْمَحُونَ»

«و ما بر گردن‌هایشان تا زَنَخ‌ها غُل‌ها نهادیم،
چنان که سرهایشان به بالا است و پایین‌آوردن نتوانند.»

باطلند و می‌نمایندم رَشَد
ز آنکه باطل، باطلان را می‌گشَد

ذَرَّه ذَرَّه کاندَرین اَرْض (۸۴) و سماست (۸۵)
جنسِ خود را هر یکی چون گَهْرُباست

(۸۳) غُلّ: زنجیر

(۸۴) اَرْض: زمین

(۸۵) سما: سماء، آسمان

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۰

چشمِ من از چشم‌ها بگزیده شد
تا که در شب آفتابم دیده شد

لطفِ معروفِ تو بود، آن ای بهی (۸۶)
پس کمالُ البرِّ فی اِثْمَامِه

ای زیبا، اینکه در شبِ دنیا تو را می‌بینم از لطف و احسانِ تو است. پس کمال احسان در اتمام آن است.

یا رب اَتِّمِّ نُورَنَا فِي السَّاهِرَةِ (۸۷)
وَأُنْجِنَا مِنْ مُفْضِحَاتِ (۸۸) قَاهِرَةِ

پروردگارا، در روز قیامت، نورِ ما را به کمال رسان
و ما را از رسواکنندگانِ قهارِ نجات ده.

(۸۶) بَهِی: روشن، زیبا

(۸۷) سَاهِرَة: عرصهٔ محشر، روز قیامت

(۸۸) مُفْضِحَات: رسواکنندگان

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۶

کورمرغانیم و بس ناساختیم
کآن سلیمان را دمی نشناختیم

همچو جفدان دشمن بازان شدیم
لاجرَم و امانده ویران شدیم

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۶۱

ز آن محمّد شافع^(۸۹) هر داغ^(۹۰) بود
که ز جز حق چشم او، مازا غ بود

در شبِ دنیا که محجوب است شید^(۹۱)
ناظرِ حق بود و زو بودش امید

از اَلَمْ نَشْرَحْ دو چشمش سُرمه یافت
دید آنچه جبرئیل آن برنتافت

قرآن کریم، سورۃ نجم (۵۳)، آیه ۱۷

«مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَىٰ.»

«چشم خطا نکرد و از حد درنگذشت.»

قرآن کریم، سورۃ انشراح (۹۴)، آیه ۱

«أَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ»

«آیا ما سینه تو را نگشادیم؟»

(۸۹) شافع: شفاعت‌کننده

(۹۰) داغ: در اینجا یعنی گناهکار

(۹۱) شید: خورشید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۵

ندا رسید به جان‌ها که چند می‌پایید؟
به سوی خانۀ اصلیٰ خویش باز آید

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۱۱

از دَمِ حُبِّ الْوَطَنِ بگذر مایست
که وطن آن‌سوست، جان این سوی نیست

حدیث

«حُبُّ الْوَطَنِ مِنَ الْإِيمَانِ.»

«وطن‌دوستی از ایمان است.»

گر وطن خواهی، گذر زان سوی شَط (۹۲)
این حدیثِ راست را کم خوان غلط

(۹۲) شَط: رودخانه

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۸

از غیب، رو نمود صلائی (۹۳) زد و پرفت
کاین راه، کوته است گرت نیست پا رَوا (۹۴)

(۹۳) صلا: دعوت عمومی

(۹۴) رَوا: مخفّف روان، رونده

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳۵

ز تو تا غیب، هزاران سال است
چو روی از ره دل، یک قدم است

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۱۸۰

سیرِ عارف هر دمی تا تختِ شاه
سیرِ زاهد هر مَهی یک روزه راه

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶

عاشقان از بی‌مرادی‌هایِ خویش
باخبر گشتند از مولایِ خویش

بی‌مرادی شد قلاووزِ (۹۵) بهشت
حُفَّتِ الْجَنَّةُ شنو ای خوش‌سرشت

حدیث نبوی

«حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَحُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

«بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و
دوزخ در شهوات.»

(۹۵) قلاووز: پیشاهنگ، پیشرو لشکر

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۱۹۲

زاهدِ با ترس می‌تازد به پا
عاشقانِ پُرآن‌تر از برق و هوا

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۷

منگر اندر نقشِ زشت و خوبِ خویش
بنگر اندر عشق و، در مَطْلُوبِ خویش

منگر آن که تو حقیری یا ضعیف
بنگر اندر هَمَّتِ خود ای شریف

تو به هر حالی که باشی می‌طلب
آب می‌جو دایماً ای خشک‌لب

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۱۵

عاشقی تو بر من و بر حالتی
حالت اندر دست نبود، یا فتنی^(۹۶)

پس نیام کَلِّیْ مَطْلُوبِ تُو مِنْ
جَزِوْ مقصودم تُو را اندر زَمَنْ (۹۷)

(۹۶) فِتْی: جوان، جوانمرد

(۹۷) زَمَنْ: زمان، روزگار

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۵

حَیْتُ مَا کُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجْهَکُمْ
نَحْوَهُ هَذَا الَّذِی لَمْ یَنْهَکُمْ

در هر وضعیتی هستید روی خود را به‌سوی آن وحدت و یا
آن سلیمان بگردانید که این چیزی است که خدا شما را از
آن باز نداشته است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۸۰

خیزید مخسپید که نزدیک رسیدیم
آوازِ خروس و سگِ آن کوی شنیدیم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۵

چو قافِ قربتِ ما زاد و بودِ اصلِ شماس
به کوه قافِ بپرید خوش، چو عنقا

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۰

درگذر از فضل و از جلدی (۹۸) و فن
کارِ خدمت دارد و خلقِ حسن

(۹۸) جلدی: چابکی، چالاکی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۱

آبِ ما، محبوسِ گل مانده‌ست هین
بحرِ رحمت، جذبِ کن ما را ز طین^(۹۹)

بحر گوید: من تو را در خود گشَم
لیک می‌لافی که من آبِ خوشم

لافِ تو محروم می‌دارد تو را
ترکِ آن پنداشت کن، در من درآ

آبِ گل خواهد که در دریا رَوَد
گل گرفته پایِ آب و، می‌گَشَد

گر رهند پایِ خود از دستِ گل
گل بماند خشک و، او شد مستقل

آن کشیدن چیست از گل آب را؟
جذبِ تو نُقل و شرابِ ناب را

همچنین هر شهوتی اندر جهان
خواه مال و، خواه جاه و، خواه نان

هر یکی زینها تو را مستی کند
چون نیابی آن، خُمارت می‌زند

این خُمارِ غم، دلیلِ آن شده‌ست
که بدان مفقود، مستی‌ات بده‌ست

(۹۹) طین: گل

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۵

ز آب و گل چو چنین گنده‌ایست بر پاتان
به جهد گنده ز پا پاره پاره بگشایید

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۸۹

جمع باید کرد اجزا را به عشق
تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق

جَوَّوِی (۱۰۰) چون جمع گردی زاشتباه
پس توان زد بر تو سِکَّه پادشاه

(۱۰۰) جَوَّوِی: یکجو یکجو و ذرّه ذرّه

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۰

تو چو تیغِ ذوالفقاری، تنِ تو غلافِ چوبین
اگر این غلافِ بشکست، تو شکسته دل چرایی؟

تو چو بازِ پای بسته، تنِ تو چو کُنده بر پا
تو به چنگِ خویش باید که گره ز پا گشایی

چه خوش است زَرِّ خالص، چو به آتش اندر آید
چو کُند درونِ آتش هنر و گُهرنمایی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۴

همچنان مُرد و شکم بالا فکند
آب می بُردش نشیب و گه بلند

حدیث

«مُوتُوا قَبْلَ أَنْ تَمُوتُوا»

«بمیرید پیش از آنکه بمیرید.»

هر یکی ز آن قاصدان بس غصّه بُرد
که دریغا ماهی بهتر بمُرد

شاد می‌شد او از آن گفتِ دریغ
پیش رفت این بازیَم (۱.۱)، رستم ز تیغ

پس گرفتش یک صیادِ ارجمند (۱.۲)
پس بر او تُف کرد و بر خاکش فگند

غَلَط غَلَطان رفت پنهان اندر آب
ماند آن احمق همی کرد اضطراب

از چپ و از راست می‌جُست آن سَلیم (۱.۳)
تا به جَهِدِ خویش پُرْهاند گلیم

دام افگندند و اندر دام ماند
احمقی او را در آن آتش نشاند

بر سرِ آتش، به پشت تابه‌ای
با حماقت گشت او همخوابه‌ای

او همی‌جوشید از تَفِّ سَعیر (۱.۴)
عقل می‌گفتش: اَلَمْ یَأْتُکْ نَذیر؟

قرآن کریم، سوره ملک (۶۷)، آیات ۶ تا ۸

«وَالَّذِينَ كَفَرُوا بِرَبِّهِمْ عَذَابُ جَهَنَّمَ ^{صَلِّ} وَبِئْسَ الْمَصِيرُ.
إِذَا أُلْقُوا فِيهَا سَمِعُوا لَهَا شَهِيقًا وَهِيَ تَفُورُ.
تَكَادُ تَمَيِّزُ مِنَ الْغَيْظِ ^{صَلِّ} كُلَّمَا أُلْقِيَ فِيهَا فَوْجٌ سَأَلَهُمْ
خَزَنَتُهَا أَلَمْ يَأْتِكُمْ نَذِيرٌ.»

«و برای کسانی که به پروردگارشان کافر شده‌اند عذاب جهنم باشد و جهنم بد سرانجامی است. چون در جهنم افکنده شوند، به جوش آید و بانگ زشتش را بشنوند، نزدیک است که از خشم پاره‌پاره شود. و چون فوجی را در آن افکنند، خازنانش گویندشان: آیا شما را بیم‌دهنده‌ای نیامد؟»

او همی‌گفت از شکنجه وز بلا
همچو جانِ کافران قَالُوا بلی

قرآن کریم، سورهٔ مُلک (۶۷)، آیهٔ ۹

«قَالُوا بَلَىٰ قَدْ جَاءَنَا نَذِيرٌ فَكَذَّبْنَا وَقُلْنَا مَا نَزَّلَ اللَّهُ
مِنْ شَيْءٍ إِنْ أَنْتُمْ إِلَّا فِي ضَلَالٍ كَبِيرٍ.»

«گویند: چرا، بیم‌دهنده آمد ولی تکذیبش کردیم
و گفتیم: خدا هیچ چیز نازل نکرده است؛ شما
در گمراهی بزرگی هستید.»

باز می‌گفت او که گر این بار من
وَا رَهْمَ زین محنتِ گردن‌شکن

من نسازم جز به دریایی وطن
آبگیری را نسازم من سَکَن (۱۰۵)

آبِ بی‌حد جویم و آمن شوم
تا ابد در امن و صحت می‌روم

(۱۰۱) بازی: حيله و نیرنگ

(۱۰۲) صیّارِ ارجمند: صیّارِ ماهر و حاذق

(۱۰۳) سَلیم: در اینجا به معنیِ احمق و کودن است.

(۱۰۴) تَفّ سعیر: حرارتِ سوزان

(۱۰۵) سَکَن: ساکن شدن، آرمیدن، جای گرفتن در خانه

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۴۰

جهدِ فرعونی، چو بی‌توفیق بود
هرچه او می‌دوخت، آن تفتیق (۱۰۶) بود

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۹۷

که تَأَنّی (۱۰۷) هست از رحمان یقین
هست تعجیل ز شیطانِ لعین

(۱۰۷) تَأَنّی: آهستگی، درنگ کردن، تاخیر کردن

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۹

کاین تَأَنّی پرتو رحمان بُود
وآن شتاب از هَزَّه (۱۰۸) شیطان بُود

حدیث

«التَّائِي مِنَ اللَّهِ وَالْعَجَلَةُ مِنَ الشَّيْطَانِ.»

«درنگ از خداوند است و شتاب از شیطان.»

زآنکه شیطان‌ش بترساند ز فقر
بارگیر (۱۰۹) صبر را بکشد به عقر (۱۱۰)

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۶۸

«الشَّيْطَانُ يَعِدُكُمُ الْفَقْرَ وَ يَأْمُرُكُم بِالْفَحْشَاءِ وَاللَّهُ يَعِدُكُم مَّغْفِرَةً مِنْهُ وَفَضْلًا وَاللَّهُ وَاسِعٌ عَلِيمٌ»

«شیطان شما را از بینوایی می‌ترساند و به کارهای زشت و می‌دارد، در حالی که خدا شما را به آمرزش خویش و افزونی وعده می‌دهد. خدا گشایش‌دهنده و داناست.»

از نُبی (۱۱۱) بشنو که شیطان در وعید می‌کند تهدیدت از فقر شدید

تا خوری زشت و بُری زشت، از شتاب
نی مروّت (۱۱۲)، نی تَأَنّی، نی ثواب

لَا جَرَمَ (۱۱۳) کافر خورد در هفت بَطْن (۱۱۴)
دین و دل باریک و لاغر، زَفَت (۱۱۵) بطن

- (۱۰۸) هَزَّه: تکان دادن، در اینجا به معنی تحریک و وسوسه
(۱۰۹) بارگیر: حیوانی که بار حمل می‌کند؛ مرکوب، کجاوه
(۱۱۰) عَقُر: پی کردن؛ بُریدن دست و پای شتر به منظور ذبح و نَحْرِ او.
(۱۱۱) نُبی: قرآن
(۱۱۲) مَرَوْتُ: جوانمردی
(۱۱۳) لَا جَرَمَ: ناچار
(۱۱۴) بَطْن: شکم
(۱۱۵) زَفَت: درشت، فربه
-

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱

بی‌نهایت حضرت است این بارگاه
صدر را بگذار، صدرِ توسست راه

مجموع لغات:

- (۱) پاییدن: درنگ کردن، پایدار ماندن
- (۲) قربت: نزدیکی
- (۳) زاد و بود: کنایه از هست و نیست و تمام سرمایه و اسباب
- (۴) کوه قاف: نام کوهی در افسانه‌ها، که می‌پنداشتند سیمرغ بر فراز آن آشیانه دارد.
- (۵) عَنقَا: سیمرغ
- (۶) گُنده: هیزم، قسمت پایین درخت، قطعه چوبی که برای شکنجه به پای زندانیان می‌بستند.
- (۷) مَلول: اندوهگین، دلتنگ
- (۸) گنده: بدبو
- (۹) فرساییدن: فرسودن، نابود کردن
- (۱۰) شاییدن: شایسته و سزاوار بودن
- (۱۱) فَاَعْتَبِرُوا: عبرت بگیرید. اشاره به آیه ۲، سوره حشر (۵۹)
- (۱۲) اُولُواْ الْاَبْصَارَ: صاحبان بصیرت، مردمان روشن‌بین. اشاره به آیه ۲، سوره حشر (۵۹)
- (۱۳) خاییدن: جویدن، چیزی را با دندان نرم کردن
- (۱۴) جَسْتَن: جهیدن، خیز کردن
- (۱۵) بُرْنَا: جوان

- (۱۶) آب در هاون کوبیدن: کار بیهوده کردن
- (۱۷) لاف: گفتار بیهوده و گزاف
- (۱۸) حُطام: خرده و ریزه گیاه که زیر پا می‌ریزد. مجازاً مال و ثروت
- (۱۹) حشیش: گیاه خشک، مال بی‌ارزش دنیا. اشاره به آیه ۲، سورة حدید (۵۷)
- (۲۰) ژاژ خاییدن: سخنان بی‌مزه، بیهوده، و بی‌معنی گفتن
- (۲۱) قَطایف: نوعی حلوا
- (۲۲) پالوده: فالوده، نوعی خوراکی شیرین
- (۲۳) پالودن: پاک کردن، صاف کردن
- (۲۴) زُدودن: پاکیزه ساختن، صاف و روشن کردن
- (۲۵) هِلیدن: اجازه دادن، گذاشتن
- (۲۶) مَخْلَص: خلاصه کلام، چکیده سخن
- (۲۷) ضیف: مهمان
- (۲۸) فَتی: جوان‌مرد، جوان
- (۲۹) خِلْعَت: لباس یا پارچه‌ای که خانواده داماد به عروس یا خانواده او هدیه می‌دهند، مجازاً هدیه
- (۳۰) واجد: دارنده، انسان به حضور رسیده، از نام‌های خداوند است، کسی که دارای وجد است.
- (۳۱) عَدُو: دشمن
- (۳۲) مؤتمن: مورد اعتماد

- (۳۳) طین: گل
- (۳۴) کنِشت: در اینجا یعنی بت‌خانه
- (۳۵) خُرد و مُرد: ته بساط، چیزهای خُرد و ریز
- (۳۶) عِتَاب: نکوهش
- (۳۷) پاکجیب: نجیب، پاکدامن
- (۳۸) ذُو دَلال: صاحبِ ناز و کرشمه
- (۳۹) تگ: ته و بُن
- (۴۰) فَتٰی: جوان، جوانمرد
- (۴۱) حَديد: آهن
- (۴۲) فَخّ: دام
- (۴۳) نَر گدا: گدای سمج
- (۴۴) صَدا: طنین صوت
- (۴۵) رَيبُ الْمُنُون: حوادث ناگوار روزگار
- (۴۶) ظَن: شک
- (۴۷) ظُلُمات: تاریکی
- (۴۸) عاِطِل: بی‌کار، بی‌بهره
- (۴۹) حَبَر: دانشمند، دانا
- (۵۰) سَنی: رفیع، بلند مرتبه
- (۵۱) اَبْتَر: ناقص و به‌دردنخور
- (۵۲) غِرَر: جمع غِرّه به معنی غفلت و بی‌خبری و غرور

- (۵۳) غدير: آبگیر، برکه
- (۵۴) گُديه‌ساز: گدایی‌کننده، تکدی‌کننده
- (۵۵) بی‌جَهاَت: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی
- (۵۶) رُسْتَن: روییدن
- (۵۷) هَایم: ویران کننده، نابود کننده
- (۵۸) خَرْوَب: گیاه خرنوب که بوته‌ای بیابانی و مرتفع و خاردار است و در هر بنایی بروید آن را ویران می‌کند. در اینجا نماد من ذهنی است.
- (۵۹) خُطوتَین: دو قدم، دو گام؛ بایزید نیز خُطوتَین را اینگونه بیان می‌کند: هر چه هست در دو قدم حاصل آید که یکی بر نصیب‌های خود نهد و یکی بر فرمان‌های حق. آن یک قدم را بردارد و آن دیگر بر جای بدارد.
- (۶۰) شَسْت: قلاب ماهیگیری
- (۶۱) بِسَاط: هرچیز گسترده‌ای مانند فرش و سفره
- (۶۲) قَبْض: گرفتگی، دلتنگی و رنج
- (۶۳) بُن: ریشه
- (۶۴) اصحاب: یاران
- (۶۵) خَرْوَب: گیاه خرنوب که بوته‌ای بیابانی و مرتفع و خاردار است و در هر بنایی بروید آن را ویران می‌کند.

- (۶۶) می‌غژی: فعل مضارع از غژیدن، به معنی خزیدن بر شکم مانند حرکت خزندگان و اطفال.
- (۶۷) شِسْتَه: مخفف نشسته است.
- (۶۸) پیشین: از پیش
- (۶۹) غوی: گمراه
- (۷۰) مُسْتَعَجَلی: شتابکاری، تعجیل
- (۷۱) مرتضی: خشنود، راضی
- (۷۲) فایت: از میان رفته، فوت شده
- (۷۳) سَقَام: بیماری
- (۷۴) بی‌سُکُست: بی‌وقفه، ناگسسته
- (۷۵) طِمّ: دریا و آب فراوان
- (۷۶) رِمّ: زمین و خاک
- (۷۷) با طِمّ و رِمّ: در اینجا یعنی با جزئیات
- (۷۸) مقتضا: لازمه، اقتضاشده
- (۷۹) فطیر: نانی که درست پخته نشده باشد.
- (۸۰) حادث: تازه‌پدیدآمده
- (۸۱) اقبال: بخت، کنایه از تجلّی خداوند
- (۸۲) اختر: ستاره
- (۸۳) غُلّ: زنجیر
- (۸۴) اَرْض: زمین

- (۸۵) سما: سماء، آسمان
- (۸۶) بهی: روشن، زیبا
- (۸۷) ساهره: عرصهٔ محشر، روز قیامت
- (۸۸) مُفْضِحَات: رسواکنندگان
- (۸۹) شافع: شفاعت‌کننده
- (۹۰) داغ: در اینجا یعنی گناه‌کار
- (۹۱) شید: خورشید
- (۹۲) شَط: رودخانه
- (۹۳) صلا: دعوت عمومی
- (۹۴) رَوا: مخفّفِ روان، رونده
- (۹۵) قَلاووز: پیش‌شاه‌نگ، پیش‌رو لشکر
- (۹۶) فتی: جوان، جوانمرد
- (۹۷) زَمَن: زمان، روزگار
- (۹۸) جَلْدی: چابکی، چالاکی
- (۹۹) طین: گل
- (۱۰۰) جَوَجَو: یک‌جو یک‌جو و ذره‌ذره
- (۱۰۱) بازی: حيله و نیرنگ
- (۱۰۲) صیّارِ ارجمند: صیّارِ ماهر و حاذق
- (۱۰۳) سَلیم: در اینجا به معنیِ احمق و کودن است.
- (۱۰۴) تَفّ سعیر: حرارتِ سوزان

(۱۰۵) سَكَن: ساکن شدن، آرمیدن، جای گرفتن در خانه

(۱۰۶) تَفْتِيق: شکافتن

(۱۰۷) تَأَنَّى: آهستگی، درنگ کردن، تاخیر کردن

(۱۰۸) هَزَّه: تکان دادن، در اینجا به معنی تحریک و وسوسه

(۱۰۹) بَارَكِير: حیوانی که بار حمل می‌کند؛ مرکوب، کجاوه

(۱۱۰) عَقَر: پی کردن: بُریدنِ دست و پای شتر به منظور ذبح و نَحْرِ او.

(۱۱۱) نُبَى: قرآن

(۱۱۲) مَرَوْت: جوانمردی

(۱۱۳) لَاجَرَم: ناچار

(۱۱۴) بَطْن: شکم

(۱۱۵) زَفَت: درشت، فربه